

XIX

حرفِ خدایان بزرگ که مطرح شود، آنتونیوی پیر فوراً ظاهر می‌گردد، به همراهش، نخستین خدایان همان‌ها که جهان را زائیده‌اند. او همیشه در حال سیگار کشیدن است، گاهی در حال راه رفتن، گاهی حرف زدن. امشب آنتونیوی پیر، با من می‌نشیند، مثل ده سال پیش از همین امشب می‌نشیند. با او، با آنتونیوی پیر، همه مردان و زنانی که در قلب با وقار خود، خونی تیره دارند، در کنارم می‌نشینند. در کنارم می‌نشینند و دست آخر، کلام و صدای مرا می‌گیرند، برای این که مبارزه را برای یکدیگر شرح بدهیم. به خود می‌گویند، و به من می‌گویند که برای شرح دادن است، نه برای تحمیل کردن چیزی به یکدیگر، نه برای مجبور کردن یکدیگر، نه برای مغلوب کردن دیگری. برای گپ زدن در مورد مبارزه، و زمانش درچنین شبی در ده سال پیش، همراه با باران و تاریکی ی سردی، مثل دیوار و سقف. شبی که در آن، آنتونیوی پیر، قمه به دست، با من در میان گل و لای گام بر می‌دارد. گفتم آنتونیوی پیر با من راه می‌رود؟ حُب، دروغ گفتم، بامن راه نمی‌رود، من از پس او می‌روم. در این شب به قصد راه رفتن نرفته بودیم. اول گم شدیم. آنتونیوی پیر از من خواسته بود که دنبال آهو برویم، و رفتیم، ولی به آن نرسیدیم. وقتی به خودمان آمدیم، وسط جنگل بودیم، وسط باران، و شب نزدیک می‌شد.

دست آخر می‌گویم: «گم شدیم»

آنتونیوی پیر در حالی که با یک دست دارد کبریت می‌کشد و

دست دیگرش را حفاظ آتش کرده تا سیگارش را روشن کند، و با حالتی که نشان می دهد که او چندان هم نگران نیست، می گوید: «آره، خُب».

باز می شنوم که می گوید: «باید راه برگشت را پیدا کنیم». پاسخ می دهم: «من یک قطب نما دارم»، طوری می گویم که انگار گفته باشم «اگر نیاز به هل دادن داشته باشی، من یک موتور دارم».

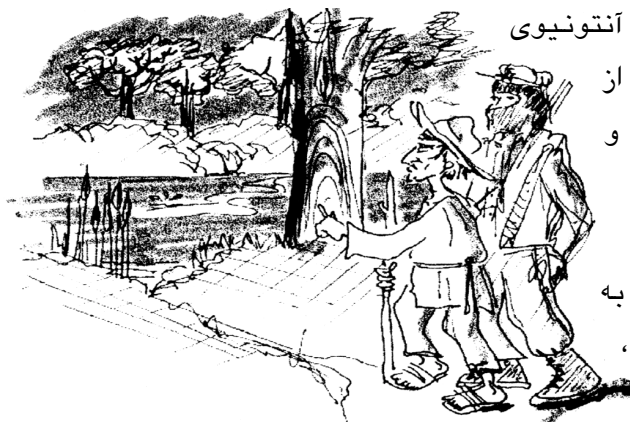
آنتونیوی پیر تکرار می کند: «آره، خُب»، و با این کلمه گوئی ابتکار عمل را در اختیار من می گذارد و نشان می دهد که حاضر است دنبالم بیاید.

من رهبری را بدست گرفته، اعلام می کنم که حاضرم تجربه دو ساله چریکی ام در کوهستان را به بهترین وجهی بکار بگیرم. زیر درختی پناه می گیرم. نقشه، ارتفاع سنج و قطب نما را در می آورم. درحالی که وانمود می کنم که باصدای بلند با خودم حرف می زنم، در واقع جلوی آنتونیوی پیر نمایش می دهم: ارتفاع از سطح دریا، خطوط توپوگرافی، فشار هوا، درجات میلیمتری، نقاط مشخص شده، و بقیه آن چیزهائی را که ارتشی ها «دریانوردی خشکی» می نامند، معلوم می کنم. آنتونیوی پیر حرفی نمی زند، در کنارم است، بدون این که به خود حرکتی بدهد، حدس می زنم که به من گوش می کند، چون همچنان سیگار می کشد. پس از چند دقیقه نمایش تکنیکی و علمی، سر پا بلند می شوم و قطب نما در دست، جهت گوشه ای از شب را نشان داده، در حالی که به طرفش راه می افتم، با استواری می گویم: «از این طرف است».

منتظر می شوم تا آنتونیوی پیر «آره، خُب» خود را تکرار کند، اما آنتونیوی پیر، هیچ نمی گوید. سلاحش، کوله پشتی کوچک شکار و قمه اش را بر می دارد و پشت سر من راه می افتد. مدتی راه می رویم، بدون این که به جای آشنائی برسیم. من از این که دیدم تکنیک مدرن و وسایلم

ناکام مانده اند، خجالت می کشم، و نمی خواهم به عقب برگردم، با این که آنتونیوی پیر بدون گفتن کلامی، به دنبال می آید. در این زمان به تپه ای می رسیم، فقط از سنگ، صاف مثل دیوار که جلوی راهمان را می گیرد. آخرین آثار غرور در من وقتی خُرد می شود، که آنتونیوی پیر با صدائی بلند، می گوید: «وحالا؟» آنتونیوی پیر فقط همین را گفت. پشت سرم، اول، تک سرفه ای، و بعد، تف کردن ریزه سیگار را شنیدم. وقتی نمی دانی چه چیزی پیش خواهد آمد، نگرستن به عقب، خیلی کمک می کند.

من پا به پا کرده، برگشتم.. نه برای نگاه کردن به مسیری که آمده



بودیم، بلکه، به آنتونیوی

پیر، با مخلوطی از

شرم، استدعا و

دلواپسی.

آنتونیوی پیر،

هیچ نمی گوید، به

من نگاه کرده،

می فهمد.

قمه اش را در آورده، از میان بیشه راه باز می کند و جهتی را نشان می دهد.

«این طرفی ست؟» بیهوده می پرسم.

آنتونیوی پیر در حالی که پیچک ها و قطعات مرطوبی از شب را

قطع می کند، می گوید: «آره، خُب»، در عرض چند دقیقه، ما در جاده

اصلی هستیم، و چراغ ها، طرحی خیره کننده از روستای آنتونیوی پیر را

مژده می دهند. خیس و خسته به کومه آنتونیوی پیر رسیدم. خاله خوانیتا

قهوه دم کرد و ما به اجاق نزدیک شدیم. آنتونیوی پیر، پیراهن خیسش را در آورد، و آن را برای خشک شدن، کنار آتش گذاشت. بعد خودش رفت تا در گوشه ای، روی زمین بنشیند، و به من چهار پایه ای را تعارف کرد. اول مقاومت کردم، تا اندازه ای به خاطر این که نمی خواستم از آتش دور بشوم، و تا حدی هم، بخاطر این که شرم نمایش بیهوده نقشه، قطب نما و ارتفاع سنج، همچنان دنبالم بود. هر طور که بود، نشستم. هر دو شروع کردیم به دود کردن. من سکوت را شکستم، و از او پرسیدم که چگونه راه بازگشت را پیدا کرده.

آنتونیوی پیر به من پاسخ می دهد: «پیدایش نکردم. نه، همانجا بود. پیدایش نکردم. آن را ساختم. همان طور که آن را می سازند. تو فکر می کردی که راه، یک جائی هست و دستگاه های تو به ما خواهند گفت که راه در کجا مانده است. اما، نه. و بعد، فکر کردی که من می دانستم که راه کجاست و دنبالم افتادی. اما، نه. اینطور نبود، من نمی دانستم که راه کجاست. آنچه می دانستم این بود که باید راه را با هم بسازیم. همین طوری که ساختیم. این طور به جائی که می خواستیم، رسیدیم. راه را ساختیم. راهی آنجا نبود.»

پرسیدم: «اما، چرا به من گفتی که هر وقت کسی نمی داند که چه چیزی در پیش دارد، باید به پشت سر نگاه کند؟»

آنتونیوی پیر پاسخ می دهد: «نه دیگر، نه برای پیدا کردن راه. برای این که ببینی که کجائی، چه گذشت و چه می خواستی.»
دیگر بدون اضطراب می پرسم: «چطور؟»

«آره، خُب. با نگاه کردن به پشت سرت، متوجه می شوی که کجا مانده ای. یا، بدین طریق می توانی راهی را که به خوبی نپیموده ای، ببینی. اگر به پشت سرت نگاه کنی، متوجه می شوی که آنچه را که می

خواستی، بازگشت بود، و آنچه گذشت، این است که پاسخ دادی که باید راه برگشت را پیدا کرد. مشکل اینجاست. تو در جستجوی راهی بودی که وجود ندارد. می بایستی آن را ساخت.» آنتونیوی پیر، با رضایت لبخند می زند.

با کمی ناراحتی به او گفتم: «اما، برای چه می گوئی که راه را ساختیم؟ تو آن را درست کردی، من فقط در پی تو راه رفتم.»

«نه دیگر» آنتونیوی پیر با لبخندی ادامه می دهد «من به تنهایی آن را ساختم. تو هم آن را ساختی، چرا که یک قسمت را هم تو جلو رفتی.»

حرفش را قطع می کنم: «نشد که! آن راه بدر نمی خورد.»

آنتونیوی پیر می گوید: «آره، خُب. اما بدر خورد، برای این که از طریق آن دانستیم که آن راه، درست نیست و آن را باز نگشتیم، و یا شاید به این دلیل که ما را به جائی رساند که نمی خواستیم، و بنا بر این توانستیم، برای رسیدن، یک راه دیگر درست کنیم.»

من مدتی نگاهش کردم و بعد به خود جرئت دادم که: «پس تو هم نمی دانستی که راهی که داشتی می ساختی، ما را به اینجا می رساند؟»

آنتونیوی پیر می گوید: «نه دیگه! تنها، با رفتن می شود رسید. با کار، با مبارزه. همه اش یکی است. بزرگترین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان، اینطور گفتند.» بر می خیزد.

آنتونیوی پیر که ظاهراً بردیالکتیک هم به اندازه قمه اش تسلط دارد، می گوید: «خیلی چیزهای دیگر هم گفتند، برای مثال، گاهی باید مبارزه کرد، تا بتوان کار کرد، و گاهی باید کار کرد، تا بتوان مبارزه کرد.»

اینطوری، در چنین شبی در ده سال پیش، در پی آنتونیوی پیر راه رفتم. گفتم در پی آنتونیوی پیر راه رفتم؟ خُب، دروغ است. در پی او راه نرفتم، همراهش رفتم. و امشب، همان شب است، پس از ده سال...